

مرد جوانی در آرزوی ازدواج با دختر زیباروی کشاورزی بود. به نزد کشاورز رفت تا از او اجازه بگیرد. کشاورز براندازش کرد و گفت: پسر جان، برو در آن قطعه زمین بایست. من سه گاو نر رو یک به یک آزاد می کنم، اگر تونستی دم هر کدام از این سه گاو رو بگیری، میتونی با دخترم ازدواج کنی.

مرد جوان در مرتع، به انتظار اولین گاو ایستاد. در طویله باز شد و بزرگترین و خشمگین ترین گاو که تو عمرش دیده بود به بیرون دوید. فکر کرد یکی از گاوهای بعدی، گزینه ی بهتری خواهد بود، پس به کناری دوید و گذاشت گاو از مرتع بگذرد و از در پشتی خارج بشه.

دوباره در طویله باز شد. باور نکردنی بود! در تمام عمرش چیزی به این بزرگی و درندگی ندیده بود. با سُم به زمین می کوبید، خرخر می کرد. گاو بعدی هر چیزی هم که باشه، باید از این بهتر باشه. به سمت حصارها دوید و گذاشت گاو از مرتع عبور کنه و از در پشتی خارج بشه.

برای بار سوم در طویله بار شد. لبخند بر لبان مرد جوان ظاهر شد. این ضعیف ترین، کوچک ترین و لاغرترین گاو بود که تو عمرش دیده بود. این گاو، برای مرد جوان بود! در حالی که گاو نزدیک می شد، در جای مناسب قرار گرفت و درست به موقع بر روی گاو پرید. دستش رو دراز کرد... اما گاو دم نداشت..!